



پیغام عشق

قسمت هزار و نود و ششم





بند پنهان، اسیر گرفتن، اسیر شدن

هر باور، الگوی رفتاری، مقاومت، قضاوت، تصویر توهمی شخصی یا نوعی خاص از زندگی، بندی پنهان است که مرا به کسی، شرایطی یا جایی بند کرده. وقتی من با تصویر شخصی همانیده می‌شوم، بندی نامرئی بین من و آن فرد کشیده می‌شود و اگر آن تصویر توهمی ساخته و پرداخته ذهن باشد و بصورت عینی هنوز در زندگی‌ام وجود نداشته باشد، بطور کلی و عمومی با هر شخصی که می‌تواند به آن تصویر ذهنی نزدیک باشد این ارتباط و بند نامرئی ایجاد می‌گردد.

این بندها می‌توانند به فراخور درجه همانیدگی و اهمیت آن برای من ذهنی، مثل نخ‌های نازک باشند یا زنجیری فولادی و قطور و زمخت که شکستن آن به این راحتی‌ها ممکن نیست. حالا تصور کنید شبکه‌ای عجیب و درهم و برهم از نخ و کابل و زنجیر و ... که از من به بی‌شمار اتفاق، شرایط، زمان، مکان و آدم‌ها کشیده شده.

آیا با این همه سیم و سیم‌کشی که به راه انداخته‌ام، امکان حرکت و پویایی و بیرون آمدن از این آشفته بازار که مثل کلاف سردرگم شده امکان‌پذیر است؟ هر بندی که از من به دیگری یا شرایطی وصل شده باعث به اسارت گرفتن او می‌شود. من آن فرد را آزاد نمی‌گذارم. با همین بند نامرئی بطور مداوم و پیوسته در حال کنترل کردن او هستم و علاوه بر خودم، به او هم درد می‌دهم.

همانیده شدن با آدم‌ها بسیار دردآور و خطرناک است. هیچ‌چیز در دنیا نیست که تمایل به در بند بودن داشته باشد. ذات هستی آزادی‌ست و جوهره آزادی در همه‌چیز قرار گرفته. حالا ما با چسبیدن به تصویری توهمی از شخصی یا کعبه آمال کردن او، ترس از دست دادنش و، بندی قطور از فولاد آبدیده به پای آن عزیز می‌بندیم و نمی‌گذاریم جُرم بخورد! و احتمالاً این را عشق می‌دانیم و شاهدیم روابطی به‌ظاهر عاشقانه که خیلی زود به قهر و درد و نفرت و جدایی منتهی شده است.



نکته ظریف این است که همانطور که ما در همانیدگی‌ها و الگوهای من‌ذهنی می‌توانیم بندی پنهان به پای کسی ببندیم و آن فرد را به اسارت درآوریم، اگر کسی با خود ما هم همانیده شود و ما با این اصل آشنا نباشیم، به او اجازه خواهیم داد قفلی محکم به زنجیری که به دست خود و ما بسته، بزند و ما را به اسارت ببرد.

باید حواسمان جمع باشد و با هوشیاری با افراد ارتباط برقرار کنیم. اثر قرین را دست کم نگیریم و مراقب باشیم که به اسارت گرفته نشویم و کسی را هم اسیر خود نسازیم. اما همان‌طور که در همین نوشتار مطرح شد آیا راهی برای خلاصی از این هزارتوی ساخته شده بوسیله من‌ذهنیمان وجود دارد؟ آیا می‌توانیم خود را از بین اینهمه زنجیر بافته شده به این و آن و هزاران اتفاق خلاص کرده و دوباره طعم آزادی را بچشیم؟

بله هست، یک راه حل بسیار ساده، ساده‌تر از آنکه بتوان فکرش را کرد. فقط کافی‌ست دستانمان را باز کنیم! سر همه طناب‌ها و زنجیرها در دستان خود ماست و این خود ماییم که سر زنجیر را محکم گرفته‌ایم و رها نمی‌کنیم. یک اراده فولادی کافی‌ست، یک حرکت، یک لحظه، یک نگاه صحیح و هوشیارانه. وقتی انگشتانی که محکم زنجیرها را گرفته از هم باز کنیم، خود زنجیرها از دستان رها خواهند شد و بر زمین خواهند افتاد.

شاید در ابتدا مقاومت و انقباض شدید در دستانمان احساس کنیم و نتوانیم به راحتی انگشتان در هم گره خورده خود را از هم آزاد کنیم که این هم طبیعی‌ست. به دلیل انقباض و مشت بودن مداوم دست، دست تمایل به حفظ حالت خود دارد. هر چند که این حالت و انقباض و گرفتگی برای خودش درد ایجاد می‌کند و اثر فشار زنجیرها و طناب‌ها به راحتی روی دست قابل مشاهده است، اما اگر بخواهیم، اراده کنیم و لاحول و لا قوه الا بالله را عمیقاً و از ته دل به زبان بیاوریم، خواهیم دید انگشتانمان یکی پس از دیگری باز خواهند شد و زنجیرهای نامرئی یکی یکی رها و ما نیز آزاد.

این فقط ما نیستیم که آزاد می‌شویم بلکه همه افراد، اتفاقات، الگوها و باورهایی که در آن طرف زنجیرها بسته شده بودند نیز رها خواهند شد و شاید همین آزادی و رهایی تلنگری باشد برای آن افراد، تا آن‌ها نیز مشتشان را باز کرده و از همانیدگی‌ها خلاص شوند.



ان شاء الله

مریم از تهران



بصیر و سمیع و علیم بودن خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات شماره ۲۱۵ الی ۲۱۷، برنامه ۹۴۳ گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵

از پی آن گفت حق خود را بصیر

که بُود دیدِ وی ات هر دم نذیر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶

از پی آن گفت حق، خود را سمیع

تا ببندی لب ز گفتارِ شَنیع

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷

از پی آن گفت حق، خود را علیم

تا نیندیشی فسادِ تو ز بیم

بصیر به معنای بیناست و نذیر هم به معنای ترساننده و بیم دهنده. بصیر از نامهای خداوند هست اما منظور نامگذاری

خداوند نیست بلکه اصل و ذات پروردگار است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵

از پی آن گفت حق خود را بصیر

که بُود دیدِ وی ات هر دم نذیر



خداوند از آن رو خود را بصیر و بینا خطاب می‌کند که دید خود را که دید من ذهنی ست کنار بگذاریم و با دید و چشم زندگی ببینیم. و هشدار میدهد که اگر دید من ذهنی را ادمه بدهی همچون زن صوفی، دروغ خواهی گفت، انکار خواهی کرد و به ستیزه و مقاومت خواهی افتاد. که در نهایت فقط به اسم بصیر و بینا بودن اکتفا خواهی کرد و به ذات بصیر بودن زنده نخواهی شد. چشم زندگی هوش و کلید ماست و علت قفل بودن این دید، هوش من ذهنی ماست. پس هر چه زودتر دید من ذهنی که دیدن از طریق همانیدگی هاست را رها کن و با چشم زندگی نگاه کن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶

از پی آن گفت حق، خود را سمیع

تا بندی لب ز گفتارِ شَنِیع

خداوند از آن رو خود را سمیع و شنونده نامیده تا لب و زبان من ذهنی را کنار بگذاریم و با من توهمی فکر و عمل نکنیم، چرا که باعث تخریب خود و دیگران می‌شویم. به جای معذرت خواهی، دست به انکار و دفاع از خود می‌زنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷

از پی آن گفت حق، خود را علیم

تا نیندیشی فسادِ تو ز بیم

هم‌چنین خداوند از آن رو خود را علیم و دانا و خردمند نامیده که ما از دید من ذهنی اندیشه نکنیم. اینجا، بیم به معنای ترسیدن از خدا و دویی ایجاد کردن نیست که یکی من و یکی خداوند باشد. بلکه از آنجایی که ما امتدا خود او هستیم هرچه که به اندیشه ما بیاید، خداوند نیز از آن آگاه هست. پس مواظب باشیم که با افکار مخرب من ذهنی در روی زمین خدا فساد نکنیم. زیرا هر چقدر که من ذهنی ما بزرگتر باشد روشنایی کمتری از خداوند می‌گیریم.



این اسم‌ها: بصیر و سمیع و علیم، فقط یک اسم معمولی نیست بلکه ذات پروردگارست. ذات پروردگارا را نمی‌شود فقط اسم و لقب دانست و در باره آن گفت و تعریف کرد. که این کار پرده‌ای خواهد شد میان ما و خداوند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶

هرچه گویی ای دَمِ هستی از آن

پرده دیگر بر او بستی، بدان

زنده شدن به ذات اصلی خود، نیازی به دانش و سواد ندارد و نیازی هم به حرف و گفتگو ندارد. زنده شدن امانتیست بر دوش ما و بله گفتن به حکم خداوند که از طریق اتفاق این لحظه عبور می‌کند مسئولیت ماست. اما انسان هوشمند علی‌رغم دانایی و خرد خدا گونه خود دست به ستیزه برمی‌دارد و چرخش کائنات را بدون نگهبان تلقی می‌کند. اتفاقات را هدفمند نمی‌بیند و به سمت نابودی خود قدم برمی‌دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸

تو مرا چون برّه دیدی بی‌شبان

تو گمان بُردی ندارم پاسبان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹

عاشقان از درد زان نالیده‌اند

که نظر ناجایگه مالیده‌اند



اما هر لحظه تیر از اشارات غمزه معشوق به دل عاشق می‌رسد که بیدار شو. حضور، بدون نگهبان و پاسبان نیست. حضرت مولانا انسان را عاشق خطاب می‌کند، یعنی ما به ذاته عاشق و از جنس خداوند هستیم. اما من ذهنی درست می‌کنیم و همه چیز را حتی حضور را با دید من‌ذهنی نگاه می‌کنیم و غافل از بصیر و سمیع و علیم بودن خود و خداوند می‌شویم.

با سپاس و تشکر

فریده از هلند



با سلام و درود فراوان

یک نمونه بی ادبی: شناخت خداوند و بزرگان از طریق استدلال ذهنی

خداوند که صُنْعش را در مرکز انسان‌های زنده به حضور برقرار و اجرایی کرده، از طریق چیدمان تصاویر ذهنی و استدلال و استنباط ذهنی شناخته نمی‌شود. نباید اینگونه تصوّر شود که با چیدمان تکه‌های پازل، تصویر خداوند درست می‌شود. خب آن تصویر که خداوند نیست.

مثلاً: اگر ما تصویر مولانا را در ذهنمان مجسم کنیم، مولانا که آن تصویر نیست. ایشان بی‌نهایت هستند. پس تنها راه، سکوت و فضاگشایی است.

من خودم خیلی زیاد در این دام بوده و هستم. یک نوع سحری است که عمل زایمان ما را بسیار طولانی می‌کند. برای همین است من خودم به شخصه به جای تأمل روی همین تعداد بیت‌های یاد گرفته شده، همیشه به دنبال اشعار جدید مولانا بودم. اینکه بخواهم به خداوند زنده شوم، آیا واقعاً واجب است تمام اشعار بزرگان را از بر باشم؟ خیر.

برای اینکه در واژه‌ها و استدلال گیر افتاده‌ام. می‌خواهم خدا را اثبات کنم. در حال بازی با پازل تصویر خدا هستم نه واقعاً خود خدا و این یک نوع بی ادبی است که در قالب یک حرکت مؤدبانه و علمی و منطقی، که با خودم سالیان سال حمل می‌کنم. پیش خودم فکر می‌کنم خیلی با کلاس و شیک است که استدلال کنم و یک‌هوا به این نتیجه برسم که: «یافتیم. من خدا را یافتیم».

خیر. آن خدا نیست که یافته شد. خدا در فضاگشایی است که یافته می‌شود. آن یافته، یک دام ذهنی بوده. خدای جعلی بوده. تمسخر شیطان بوده و این در ذهن ماندن و معطل کردن، ما را همیشه در فضای شک نگه می‌دارد.



این کار مثل این ماند که ما در جایگاه یک قاضی حاضر می‌شویم. خب حداقل دو تا شاهد باید باشند تا یکی را انتخاب کنیم و حق را به یکی بدهیم. پس دو تا صندلی جلوی ماست. در یکی من ذهنی نشسته که دائم حرف می‌زند و انتظار داریم آن یکی صندلی هم که جای خداوند باشد، که جایش خالی است.

خب ما به عنوان قاضی مجبوریم حق را به من ذهنی بدهیم. چون فقط یک صدا می‌شنویم. ما به من ذهنی می‌گوییم «پس آن یکی شاهد کو؟»

می‌گوید: «من او را نمی‌شناسم. اما یک چیزهایی دارم که شاید به او مربوط باشد».

سپس این من ذهنی کاغذهایی شامل ابیات مولانا را از داخل جیبش در می‌آورد و روی آن یکی صندلی می‌گذارد. همان بیتی‌هایی که ما به صورت ذهنی حفظیم، ولی به آنها عمل نمی‌کنیم.

حال قاضی که ما باشیم به خود می‌گوییم: «هااا. حالا شد».

یکم عقلمان سر جاش می‌آید اما چون این حال خوب حقیقتاً موقتی است و هنوز حرف زدن من ذهنی و سحرش حاکم است، دوباره سحر می‌شویم و حق را به من ذهنی می‌دهیم. غافل از اینکه خداوند پشت درِ همانجاست و در صورتی وارد می‌شود که ما به من ذهنی بگوییم: «تو حرف نزن. بگوییم ساکت باش».

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشِی، او زبان، نئی جنسِ تو

گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا



اشتباه این است که سراغ خدا را از من ذهنی می گیریم. اگر سراغش را از من ذهنی مان بگیریم، چهار تا شعر و گفته بزرگان را به ما می دهد و ما را درگیر استدلال می کند و به ریش ما می خندد. از دید من ذهنی خداوند ناامیدکننده و ملامت گر است. در صورتیکه در فضای گشوده شده خداوند را مشوق و خندان می بینیم.

درواقع اصلاً ما قاضی نیستیم. اگر خاموش باشیم و فضا را باز کنیم، خداوند خودش در جایگاه قاضی در درون ما قضاوت می کند. دیگر من ذهنی ما نیست که کنترل دستش باشد. من خیلی در این دام بوده ام. من باید سراغ خدا را از خودش بگیرم با فضاگشایی، با ساکت کردن ذهن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵

شاهدِ تو، سدّ روی شاهد است

مُرشدِ تو، سدّ گفت مُرشد است

این من ذهنی ما که شاهد و زیباروی ما و راهنمای ما شده تا وقتی که هست، خداوند نیست. وجودش مانع دیدن شاهد و زیباروی حقیقی یعنی خداوند است. و اجازه نمی دهد خداوند شیرین زبان در ما حرف بزند. اخلاق، روش، منش و روی خداوند را فقط و فقط در سکوت ذهنمان می توانیم دریابیم. توصیف ذهنی خدا و چسبیدن به آن، بی ادبی است.

پس بهترین معامله در این لحظه این است که من ذهنی و پندار کمالش را با نهایت طلب و عشق بدون اینکه وارد سناریوهای ذهنی بشویم، کنار بزنیم و فضا را باز نگه داریم. این بهترین معامله است. این کار ادب است. ادبی که همیشه فکر می کردم در برابر خداوند رعایت می کنم ولی حقیقتاً نمی کردم.

من باید هر لحظه به خود بگویم: «مگر خواهان خدا نیستی؟ خب مولانا زبان خداوند بوده، قلمی در دستان خداوند بوده. پس خداوند حیّ و حاضر است. کافیت گوش دهی، انصتوا و حرف نرنی». دیگر نباید گول جستجوی ذهنی را بخورم.



باید یک مرتبه مانند فاخته از پارکِ جهنمی من‌ذهنی و پندار کمالش بپریم به فضای یکتایی. با فضاگشایی، با مراقبت و حزم لحظه‌ای، با صبر و شکر و عذرخواهی.

شاد باشید، اشکان از مازندران



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۹۴۱، غزل ۲۸۷۸ و ابیات انتخابی

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی

حیله کم کن نگذارم که به فن بگریزی

جان شیرین تو در قبضه و در دست من است

تن بی جان چه کند گر تو ز تن بگریزی

گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت

پس تو پروانه نه‌ای گر ز لگن بگریزی

همه ابیات این غزل زیبا به عبارت تأکیدی «بگریزی» ختم می‌شود و مولانای عزیز به ما یادآور که هیچ چاره و گریزی نداشته و ندارم و تا زمانی که زنده‌ام باید در چنگال زندگی باشم و گوش به فرمانش و هیچ حیله و مکاری من‌ذهنی قابل قبول نیست و نمی‌توانم از آن بگریزم. چرا که دشمن در درونم است و با من زندگی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۸

می‌گریزم تا رگم جنبان بود

کی فرار از خویشتن آسان بود



جان شیرینم در دستانت توانمند و لگن زندگیست و از روز ازل در پیمان الست این سرشت و خوی در من نهاده شده است که مانند پروانه، بله گویان زندگی باشم. و چه زیبا، هر جلسه و در هر برنامه آقای شهبازی نازنین می‌فرمایند که: «روی تک تک ابیات تمرکز کنم و آنها را در زندگی شخصی و در وجودم مورد ارزیابی قرار دهم و با خودم صادق و راستین که چقدر در زندگی‌ام پیاده می‌کنم و با آنها زندگی».

و این خود مرا بر این واداشت که کتاب زندگی‌ام را ورقی بزیم و مروری بر آن بیندازم.

قبل از آشنایی با برنامه گنج حضور، مانند کدوی خشک و بدون آب حیات زندگی. و بدون آگاهی از چهار خاصیت مهم و ارزشمند زندگی که همان حس امنیت و هدایت و قدرت و عقلش هست، به هر سمت و سوی کشیده می‌شدم و در هر همانیدگی، بدنبال و جستجوی زندگی بودم.

و وجود و درونم تهی از خرد و آگاهی زندگی بود و حس ناامیدی و خبط و سرزنش از انتخاب همسر که چرا او همسرم شده است؟ و چرا این سرنوشت برایم رقم خورده است؟ و دردها و رنجش‌هایم روی هم تلنبار و پیچیده می‌شدند.

درحالی که قانون غیرت زندگی طناب و ریسمان هدایت خود را به گردنم آویخته بود و با پیغام‌های مختلف و بی‌مرادی‌های پی در پی می‌خواست به من بفهماند و شراب عشق الهی خود را در کالبد و کدوی خشکیده و منجمد ذهنم بریزد. ولی من غافل و ناآگاه از این مسائل و اتفاقات و این بی‌مرادی‌ها که خداوند عاشق من است. هر اتفاقی که برایم پیش می‌آورد مهمان‌های عزیز او می‌باشند و پیغام بیدار شو، بیدار شو و بیدار بمان را با هر پوشش و لباسی می‌خواهد به من گوشزد نماید.

و هر همانیدگی یک تخم بد است که روی کشت اولیه مرا می‌پوشاند و جان شیرین مرا از خدایت دور می‌اندازد. و هیچ لحظه‌ای نبود که خداوند می‌خواست به من کمک کند ولی من با ستیزه و مقاومت این عنايات زندگی را زهر می‌پنداشتم.



درحالی که سلطان کسی است که از دست همه همانیدگی‌هایش راحت شده باشد. و من غافل از اینکه خداوند همواره ندا می‌داد که از این گریزی و فراری نداری، تو باید هر لحظه به سوی من بازگردانده شوی.

و یکی از خاصیت‌های زنده شدن به من ذوق است، از جمله ذوق آفرینندگی و ذوق زنده شدن به زندگی. اگر چه تو مرا زهر می‌پنداری ولی این خوی و سرشت من است که مانند پروانه دور شمع حضور من بگردد، نه گرد همانیدگی‌ها و نه گرد من‌ذهنی‌ات. همراه با فلسفه بافی‌ها و بافت‌های هم‌هویت شدگی‌هایش که برایت بلا می‌خواهد و ضرر و زیان که هم به خودت آسیب و صدمه وارد می‌کند هم به زندگی زناشویی و فرزندان که باید در دامن مادر عشقی پرورش یابند.

و ای وای، خدای من! حال که می‌اندیشم، چه مسیر سخت و دشواری را پشت سر گذاشته‌ام. به خودت برای این همه راهی که آمده‌ای افتخار کن و برای مسیری که باید بروی ایمان داشته باش.

تو ذوق زنده شدن به خودت را در همان روز الست، با بله گفتن در درونم کاشته‌ای و این بالا و پایین شدن‌ها برای ذوق زنده شدن به توست که تو مرا از همان ابتدا مجهز به دو خاصیت سکوت شنویی و عدم بین خلق نموده‌ای. و این دید دویی و سحرآمیز همانیدگی‌ها بود که مرا جادو و سحر و مفتون خود ساخته بود که مسبب اصلی ناشادی و نافرجامی زندگی‌ام را همسرم می‌پنداشتم که او یک اتفاق بدی است و لعن و نفرین بر او باد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲

ماتمی در جان او افتد از آن

صد چنین ادبارها دارد عوان

همسرم من‌ذهنی دردمندم بود که در لباس عوان از جانب خداوند، برای آگاهی و فضاگشایی‌ام که فضای درونم را بگشایم. و یاد بگیرم و بیاموزم، نه اینکه ناله کنم و شکایت‌ها سر دهم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵

پس بد مطلق نباشد در جهان

بد به نسبت باشد این را هم بدان

و باید می دانستم که:

هیچ کسی بد سرشت و بد طینت آفریده نشده است و هیچ چیزی بد مطلق نیست. این دید غلط من بود که او را اشتباهی قلمداد می کرد و هر چیزی که در این جهان می بینم، نسبی است نه بد مطلق.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۵

منگر از چشم خودت آن خوب را

بین به چشم طالبان، مطلوب را

و من می بایست با چشمان عاشقانه و خالصانه به او نگاه می کردم، نه با چشمان پُر درد و رنجوری من ذهنی ام. حال با حکایت زیبا و جذاب واعظ که برای ظالمان و سخت دلان دعای خیر می طلبید، چه زیبا برایم شکافته شد که:

حوادث بد و افرادی که ذهنم نمی پسندد یا قبول ندارد، آنها را هدایتگر خود به سوی محبوب و خلیل بدانم، نه اینکه آنها را نفرین کنم و یا قضاوت نمایم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۴

می نکردی او دعا بر اصفیا

می نکردی جز خبیثان را دعا



و هم چنین فضا را باز کنم تا بدانم که اینها مرا به کجا هدایت می کنند و چه چیزهای به من می آموزند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۷

یار بد نیکوست بهر صبر را

که گشاید صبر کردن صدر را

و چه زیبا برایم شکافته شد که:

قانون قضا و کُن فکان الهی داناست و معنای آن این نیست که من فعالیت و عملی انجام ندهم، بلکه معنای آن این است که خردمندانه و هوشیارانه فضا را باز کنم و پیغام و درس هر لحظه زندگی را بگیرم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۸

تا شوی ایمن ز سیری و ملال

گفت کان اللهُ له زین ذوالجلال

و چه زیبا برایم شکافته شد که دید زیبایین خدایم را پیدا کنم و همسرم را از بیماری اش جدا سازم و او را از جنس عشق و زندگی و از جنس خدایت ببینم. و از این معشوق زمینی که هر روز با خودش و با چالش های زنده اش زندگی و هم قرینم، خسته و سیر نشوم و تر و تازگی زندگی را در او نظارگر باشم.

اشاره دارد به این حدیث نبوی که:

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجوی توست

و چه زیبا برایم شکافته شد که:

از آن جایی که انتقاد مردم سوزاننده و تیز است، هر کسی که غیبت مرا می‌کند و عیب مرا می‌گوید، هر چند ناخوشایند من ذهنی است و او را دشمن می‌پندارد، بدانم که داروی شفابخش ایزدی است که آمده است تا نواقص و ایرادات مرا به من یادآور شود و اگر من روشن بین باشم از آنها می‌آموزم و در رفع آن می‌کوشم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۲

پوست از دارو بلاکش می‌شود

چون ادیم طایفی خوش می‌شود

و چه زیبا برایم شکافته شد که باید با دردهای هشیارانه که مانند درد زایمان است، پوسته من ذهنی ام دباغی و سوزاننده و داروهای تلخ به آن داده شود تا من که به مسیح حامله‌ام، هر چه سریعتر زایمان کنم و نفس (مطمئنانه، هشیاری حضور) با دردهای هوشیارانه اوضاعش بهتر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۱

رحم ایمانی از او ببریده شد

کین شیطانی بر او پیچیده شد



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۲

کارگاه خشم گشت و کین‌وری

کینه دان اصلِ ضلال و کافری

و چه زیبا برایم شکافته شد که اگر من به نیروی زندگی اعتماد و ایمان بیاورم و همکاری نمایم، تمام درها را به رویم باز می‌کند و به من رحم می‌آورد و در آغوشش قرار می‌دهد. و بایستی درونم را شخم بزنم و از خودم سوال کنم که: آیا اکنون کارگاه خشم و ستیزه و مقاومت و پرخاشگری خداوندم؟ یا کارگاه خلاقیت و عشق ورزیدن و عاشق پیشه‌گی او؟ چرا که ریشه تمامی گمراهی‌ها و ضلالت‌ها کینه توزیست که مرا از زندگی و خداوند دور می‌سازد و به او نمی‌رساند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۰

زین سبب بر انبیا رنج و شکست

از همه خلق جهان افزون‌تر است

و چه زیبا برایم شکافته شد که از این جهت است که برای پیامبران و برگزیدگان رنج و شکست‌ها فراوان بوده است. چرا که جان آنها به زندگی زنده‌تر و پُرتر است و من بهتر از آنها نیستم و مرد کار کسی است که هدف نهایی‌اش زنده شدن به زندگی‌ست و در راستای زنده شدن به زندگی کار می‌کند و بایستی بلاکش این راه باشد.

اشاره دارد به حدیث نبوی که:

«أَشَدُّ النَّاسِ بَلَاءً الْأَنْبِيَاءُ ثُمَّ الصَّالِحُونَ ثُمَّ الْأُمَمِلُ فَأَلَامَمِلُ.»

«بلاکش‌ترین مردمان پیامبرانند و سپس صالحان و پس از آنها برگزیدگان برحسب درجه خوبی‌شان.»



و چه زیبا برایم شکافته شد که مجهز به آینه و ترازوی خداوندم و به رایگان در اختیارم که با کار کردن و صیقل دادن درونم، می‌توانم آنها را میزان کنم. و چه زیبا می‌توانم از چهار عنصر اساسی زندگی استفاده نمایم و زیبا بین شوم که همسرم را با تمامی خصوصیاتش هر روز زیباتر بینم و پی به ویژگی‌های اخلاقی و خصایل خوب و پسندیده‌اش ببرم و آغوش عشقی‌ام را در اختیار فرزندانم قرار دهم.

و در نتیجه چه زیبا، در برابر چوگان‌های حکم کن و فکانت، سر تعظیم فرود آوردم که مرا به هر سمت و سویی که دلت خواست زدی و هدایت نمودی.

و چه زیبا برایم شکافته شد که ندای نفخت فیه من روحیات در درونم نجوا که تو کامل جان آمده‌ای و بهترینی و باید بهترین خودت باشی و بهترینت را ارائه دهی. پس من در برابر بزرگی و عظمتت، کار خاصی انجام نمی‌دهم بلکه هر آنچه که تو در درونم نهاده‌ای کرده‌ای بایستی پُر و کامل به تو بازگردانم و امانت نگهدار خوب تو باشم.

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهیست

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

